



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هشتصد و هفتاد و یکم





خانم فرزانه



خلاصه شرح غزل ۲۱۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۶ گنج حضور

اسیرِ شیشه کن آن جنیانِ دانا را
بریز خونِ دل آن خونیانِ صہبا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲
-جنیان: جمعِ جنی، و جنی به معنی منسوب به جن، دیو زده و پری است.
-صہبا: می سرخ

انسان به صورت هشیاری بی‌فرم و امتداد زندگی خطاب به خدا یا در واقع به گوش خودش این‌طور زمزمه می‌کند: خدایا، آن انسان‌هایی را که از جنس هشیاری حضور بوده و فضا را باز کرده‌اند و به دانایی ایزدی دانا شده‌اند تحت کنترل و اداره خودت در بیاور و بگذار دانایی‌شان کار کند. [اگر این دانایی، ذهنی باشد و سبب حس کردن «من» در وجود انسان شود باید آن را در شیشه و کنترل کرد.] خدایا از کسانی که قاتل شراب هستند یعنی می‌یکتایی فراوانی از آن‌ور دریافت می‌دارند، خون دلشان را که همان عشق، صفا، پاکی و برکت است به عالم پخش کن زیرا ارتعاش مرکزشان همه‌چیز را به خدا زنده می‌کند. [همه ما انسان‌ها به‌طور بالقوه جنی دانا و خونی صهبا هستیم یعنی قادریم با فضاگشایی به دانایی زندگی برسیم و شراب یکتایی زیادی از غیب بگیریم.]

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را
 قبای لعل ببخشیده چهره ما را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

[مولانا راجع به انسان‌هایی صحبت می‌کند که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌اند.] این انسان‌ها توانسته‌اند کلاه همانیدگی و شکوه این جهانی پادشاهان را با ارتعاش مثبتشان بردارند یعنی آن‌ها را به زندگی زنده کنند. وقتی با پادشاهان که دارای من‌ذهنی قوی هستند چنین کاری می‌کنند پس قادرند به چهره و صورت ما هم که از داشتن من‌ذهنی مریض و رنجور است، لباس گلگون حضور بپوشانند و آن را به رنگ زندگی درآورند.

به گاه جلوه چو طاووس عقلها برده
گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

این انسان‌ها هنگام جلوه کردن و بیان نمودن خود، مانند طاووسی زیبا عقل من‌های ذهنی را می‌برند و مانند عاشقان پر زیبایشان را باز می‌کنند؛ یعنی با انبساط و فضاگشایی خود تمام انسان‌ها را زیر بال عشقشان می‌گیرند.

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود
قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

از انعکاس نوری که از دل آن‌ها به جهان ساطع می‌شود هرچه در آسمان و در این فضاست رنگ عشق و زندگی می‌گیرد و به خدا زنده می‌شود. مقایسه کن و ببین که وقتی روی جمادات این اثر را دارند روی دل انسان‌ها چه اثری خواهند داشت؟

درآورند به رقص و طرب به یک جرعه
هزار پیرِ ضعیفِ بمانده برجا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

کافی است یک جرعه از شراب زندگی را بنوشند که [با ارتعاش مثبت خود] هزار من ذهنی زمین گیر را که ضعیف و ناامید شده و با مقاومت بر جای مانده به رقص شادمانه و به حرکت درآورند.

چه جای پیر که آب حیات خلاق اند
که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

چه جای من ذهنی پیر؟ پیر و انسان مانده در ذهن که سهل است، اینها [یعنی انسان‌های زنده‌شده به خدا]
مانند آب حیاتی هستند که دارای قدرت آفرینندگی و خلاقیت است بنابراین تمام اشیاء عالم را با یک غمزه و
ارتعاش مثبت خود جان و حیات می‌بخشند [و به زندگی تبدیل می‌کنند].

شکر فروش چنین چست هیچ کس دیده ست؟
سخن شناس کند طوطی شگرخا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

هیچ کس دیده است که انسان شکر فروش یا زندگی فروشی که در باطن به بی نهایت رسیده و چیزی برای خود نمی گیرد چنین زرنگ و چابک باشد؟ او انسان هایی را که با من ذهنی حرف می زنند و معنی اش را نمی فهمند با فضاگشایی سخن شناس می کند تا بتوانند سخن را از فضای یکتایی بیاورند.

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
 چنین رفیقِ ببايد طريقِ بالا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲
 -طریقِ بالا: راه و منازلِ سلوک به سوی حق تعالی

این انسان زنده شده به حضور، لطیف و ظریف است زیرا با فضای گشوده شده پر از لطافت برخورد می کند؛ و کریم، بخشنده، شریف و بزرگوار است چون چیزی نمی خواهد و خودش را با حرص کوچک نمی کند. چقدر خوب، به به، برای رفتن به بالا و به سوی خدا باید که چنین رفیقی داشته باشیم. [و خودمان نیز برای کمک به دیگران و باز شدن دل باید مرکز را عدم کنیم تا از این صفات نیکو برخوردار شویم.]

صلا زدند همه عاشقان طالب را
روان شوید به میدان پی تماشا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

انسان‌هایی مانند مولانا عاشقانی را که طلب و تعهد واقعی دارند و می‌دانند باید قبل از مردن به بی‌نهایت و
ابدیت خدا زنده شوند و قرار نیست چیزهای این جهانی را با خود ببرند، دعوت کرده‌اند که به میدان فضاگشایی
بیایند تا نحوه تبدیل انسان و زنده شدنش به حضور را شاهد باشند و تماشا کنند.

اگر خزینهٔ قارون به ما فرو ریزند
ز مغز ما نتوانند برد سودا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۲

اگر تمام امکانات دنیا، گنج‌های ظاهری و مقام‌ها و بزرگی‌های این جهانی را به ما بدهند، نمی‌توانند ما را وادار کنند از این تعهد دست برداریم و زنده‌شدن به زندگی و عشق را از سر باز کنیم.

بیار ساقی باقی که جانِ جانمایی
بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲
-حمرا: سرخ

ای ساقی همیشگی و همیشه زنده، ای خدا، تو جانِ جانها یعنی همان جان اصلی که همه جانهای ذهنی از آن گرفته شده هستی. [تو جانی هستی که با باز کردن فضا می توان به آن رسید.] شراب قرمز یکتایی را بر سر همانیدگیها، دردها و هیجانات من ذهنی بریز [تا زنده شدن به خودت حاصل شود].

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
 برو گماردمی آن شراب گیرا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲
 -گیرا: مؤثر، گیرنده هوش و توانایی

[خدایا] برای لحظه‌ای آن شراب مست‌کننده، مؤثر و گیرا را به آن دل سختی بده که از هیچ دوست زنده‌شده‌ای
 در این جهان پند نمی‌گیرد و مقاومت دارد. [به عبارت دیگر این ارتعاش فضای گشوده‌شده و مرکز عدم است که
 به جای نصیحت و بحث و استدلال می‌تواند بر من‌های ذهنی تأثیر گذارد.]

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته‌ست
زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به‌به و آفرین به شرابی که عشق یعنی خدا، آن را به دست خود عمل آورده و پخته است. این گوهری است که در هیچ دریای بیرونی و این جهانی پیدا نمی‌شود و تنها از فضای گشوده‌شده حاصل می‌شود.

ز دست زُهره به مریخ اگر رسد جامش
 رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲
 -زهره یا ناهید: نزد احکامیان زهره سعد اصغر و مشتری سعد اکبر است.
 -مریخ یا بهرام: منحوس و دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است.

اگر انسان عاشقی که فضا را باز و مرکز را عدم می کند با انسانی که من ذهنی دارد و پر از مانع و مسئله و دشمن است قرین شود و جام شراب یکتایی را به او برساند، انسان مانده در ذهن با نوشیدن از آن شراب، تمام هیجانات منفی و همانیدگی های من ذهنی را رها خواهد کرد.

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
 ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

[از زبان انسان‌ها خطاب به خداوند می‌گوید: نگاه کن،] در این جهان و در رابطه ما با تو، فقط تو هستی و شراب. همه ما انسان‌ها فنا شده‌ایم و مایی وجود ندارد. ما از بدو تولد آماده فنا شدن در تو و زنده شدن به تو بوده‌ایم [اما من ذهنی ما با پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر و کسب اعتبار توهمی خراب‌کاری کرده و مانع شده‌است.] پس چرا از خودت که ما باشیم صورتت را پنهان می‌کنی؟

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
 هزار عاشق کُشتی برای لالا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲
 -لالا: لله، مربی کودک

اما آنچه حاضر و ناظر بر ماست قانون غیرت زندگی و خداست که می گوید در این لحظه باید از جنس من باشی و مرکزت من باشم و هر لحظه من ذهنی را «لا» کنی. اگر این را انجام ندهی محو خواهی شد و از بین خواهی رفت. به همین دلیل است که عاشقانی که از این قانون خبر نداشتند و نتوانستند به من ذهنی «لا» بگویند به زندگی زنده نشده و کشته شدند.

به نفی لا لا گوید به هر دمی لا لا
 بزن تو گردن لا را، بیار اِلا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

لالای زشت که دارای من ذهنی است خودش را همه کاره و خدا را «لا» می داند یعنی به او می گوید تو «لاشیء» هستی و چیزی نیستی. این غلط است. [معنای دیگر مصرع می تواند این باشد که لالای زنده به حضور، با فضاگشایی، لا گفتن من ذهنی را که خود «لاشیء» است انکار و «لا» می کند و او را قبول ندارد.] ای انسان، تو گردن من ذهنی را بزن و با تسلیم و فضاگشایی به من ذهنی «لا» بگو و «اِلا» را بیاور یعنی فضایی را بیاور که در آن می توان به خدا زنده شد.

بده به لالا جامی، از آنکه می دانی
که علم و عقل رباید هزار دانا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به لالای بد یعنی انسانی که خدا را در ذهن انکار می کند و من ذهنی اش را بالا می آورد، جامی از شراب زندگی بده که به وسیله عارفان پیموده می شود و علم و عقل را از دانشمند ذهنی می دزدد تا دانایی ذهنی اش از بین برود. [به عبارت دیگر انسان ها را جام زندگی و فضاگشایی زنده می کند نه زور و استدلال و منطق و بحث های ذهنی.]

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
 که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲
 -شوخی: زیبا

تو با غمزه زیبا و اشارات عشقی خودت به این لالای زشت که تو را انکار می کند نگاه کن، زیرا اشارات غمزه آلود خدا و انسان کامل زایش دیگری در آدمها ایجاد می کند که یک تولد ثانویه است. [بدین ترتیب در اثر غمزه خدا و با فضاگشایی و زایش از من ذهنی، انسان از انکار به اقرار می رسد.]

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را
 به خوابِ درکن آن جنگ را و غوغا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

غبار غم و کدورت بشری را که در هر انسانی وجود دارد با آبی بشوی که از آن نور می آید و منشأ آن درواقع درون انسان است نه بیرون او. [این آب، گرفتاری‌ها را با فضاگشایی می‌شوید و می‌برد.] جنگ و هیاهو و مقاومت و ستیزه من‌ذهنی را با شرابی که از طریق فضاگشایی به او می‌دهی از یادش ببر و او را به خواب بسپار.

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
 که نیست لایقِ پیچش مَلکِ تعالی را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲
 -پیچیدن: در آغوش کشیدن، آویختن

خدا عشق را فرستاده تا ما در عشق پیچیم زیرا فرشته [و هر هشیاری دیگری از جمله هشیاری جمادی] لیاقت پیچش در خدا را ندارد. [این نشان می‌دهد که خداوند همه چیز را خلق می‌کند اما در هیچ چیز نمی‌پیچد مگر جنس خودش یعنی انسان. پس سزاوار نیست جنس او را به همانیدگی آلوده کنیم و از آن، من‌ذهنی پردرد بسازیم و این قدر سطحی و بی‌عقل باشیم که با وجود یکی بودن جنس هشیاری و نداشتن تفاوت با دیگران، با آن‌ها جنگ راه بیندازیم.]

بماند نیمِ غزل در دهان و ناگفته
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

نیمی از غزل، ناگفته باقی ماند زیرا دیگر کلمات قادر نیستند بیان کنند چه باید کرد. افسوس که سر و پا را گفته‌ام و نمی‌دانم ابتدای سخن یعنی سرِ غزل و انتهای آن کجا هستند. ذهنم را در زندگی گم کرده‌ام و سخن‌گویی و جمله‌سازی‌ام برای عشق دیگر کار نمی‌کند. [بقیه غزل را با زنده شدن به زندگی باید تجربه کرد و با ارتعاش زندگی باید به بیت بعدی رسید زیرا قدرت کلمات محدود است و نمی‌تواند تجربه زنده شدن به او را بیان کند.]

برآ، بتاب بر افلاک شمسِ تبریزی
 به مغزِ نغزِ بیارای برجِ جوزا را
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲
 -برج جوزا: ستاره دو پیکر

حالا تو ای انسان [که در اوج هشیاری جسمی هستی و زندگی ات در ذهن به شکوفایی فردی و جمعی رسیده اما فضای درونت بسته است و سیستم ذهنی ات مانند پوست است و مغز ندارد،] با فضاگشایی به صورت خورشید از مرکزت یعنی از درون فضای گشوده شده بالا بیا و به سیستمی که در ذهن ساخته ای بتاب تا آن را با مغز نغز روشن کنی. ای خورشیدی که از مرکز انسان طلوع می کنی، بر فلک های انسان ها بتاب تا خرد کل بتواند از طریق آنها عمل کند.

با تشکر:

تنظیم کننده متن: فرزانه

گوینده: فرزانه



خانم سمیه



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۶ گنج حضور، بخش اول

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟
نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲
-قدم: دیرینگی، قدیم [مقابلِ حدوث]

عدم، ذات و جنس خدا چگونگی ندارد. تو نمی‌توانی خداوند یا خود را به‌عنوان امتداد خدا توصیف کرده و نشانه‌های آن را بگویی. به اولین قدمی که برای شناخت ذات خود برمی‌داری یعنی فضا را می‌گشایی و عملاً از جنس خدا می‌شوی نگاه کن. تو در این حالت که به‌صورت حضور ناظر نگاه می‌کنی اولین قدم را بسیار نیک و خوب گذاشته‌ای و به خدا زنده شده‌ای.

این که فردا این کنم یا آن کنم
 این دلیلِ اختیارست ای صنم
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۴
 -صنم: بت، دلبر و معشوق

ای انسان زیبارو، این که می‌گویی: «فردا این کار را انجام دهم یا آن کار را» همین حالت دلیل این است که تو قدرتِ انتخاب داری. [البته درست است انسان قدرت اختیار دارد اما باید همیشه فضا را بگشاید تا این اختیار دستِ خداوند باشد نه در دستِ من‌ذهنی. اگر انسان با من‌ذهنی انتخاب کند، اشتباه خواهد کرد.]

گر پیرانیم تیر، آن نی ز ماست
ما کمان و تیراندازش خداست
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶

اگر ما فکر و عمل می‌کنیم تیرهای فکر و عملمان نباید از من‌ذهنی ما باشد. بلکه باید فضا را بگشاییم و خداوند از طریق ما فکر و عمل کند. درحقیقت پرانیدن تیر از ما نیست چراکه ما همیشه مانند کمان بی‌مقاومت و قضاوت هستیم و تیرانداز خداست. [اما فعلا ما من‌ذهنی داریم و مرتب درد و تخریب ایجاد می‌کنیم، باید مواظب باشیم که با من‌ذهنی فکر و عمل نکنیم.]

این نه جبر، این معنی جباری است
ذکر جباری، برای زاری است
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۷

این که «ما کمان و خداوند تیرانداز است» معنی جبر ندارد بلکه به معنای جباریت خداوند است و باید او از طریق ما فکر و عمل کند نه من ذهنی ما. بیان جباریت خداوند برای این است که ما دائماً زاری کنیم یعنی تسلیم شویم، فضا را باز کرده و بگوییم «نمی دانم».

زاری ما شد دلیل اضطرار
 خجلت ما شد، دلیل اختیار
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۸

تضرع و زاری ما نشان‌دهنده اضطرار ماست. وقتی زاری می‌کنیم، فضا را باز کرده و می‌گوییم بلد نیستیم، دلیل این است که ما واقعاً نمی‌توانیم، باید به خدا پناه ببریم. همچنین خجالت و شرمساری بعد از انجام عمل معنی‌اش این است که ما اختیار و قدرت انتخاب داشته و می‌توانستیم آن کار را انجام ندهیم.

گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟
 وین دریغ و خجلت و آزرم چیست؟
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۹

اگر تو برای انجام عمل خود اختیار نداشته باشی پس برای چه از آن خجالت می‌کشی؟ و اصلاً این همه افسوس، خجالت و شرمندگی پس از انجام عمل از بابت چیست؟

پس هنر، آمد هلاکت خام را
کز پی دانه، نبیند دام را
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸

پس نتیجه می گیریم: هنر، یادگیری یک مهارت و کسب فضیلت و قدرت چون مورد تأیید دیگران قرار می گیرد موجب تباهی من های ذهنی خام می شود زیرا من ذهنی خام همیشه دنبال دانه است و دام را نمی بیند. [هنر و مهارت موقعی به درد می خورد که بتوانیم فضاگشا باشیم و با آن همانیده نشده و براساس آن «من» درست نکنیم.]

اختیار آن را نکو باشد که او
مالک خود باشد اندر اتقوا
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹
-اتقوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.

قوه اختیار و قدرت انتخاب برای کسی خوب است که فضا را هر لحظه در اطراف اتفاقاتی که ذهنش نشان می‌دهد بگشاید و مالک نفس خود بوده، پرهیز کند و هر لحظه به صورت من‌ذهنی بلند نشود.

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
دور کن آلت، بینداز اختیار
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰
-زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

اگر قدرت پرهیز، خویشتن داری و صفر کردن من ذهنی را نداری، آگاه باش و ابزارهای من ذهنی را از خود دور کن و انتخاب و اختیار خود را کنار بگذار. [شعرهای مولانا را بخوان و با دید حاصل از ابیات فکر و عمل کن.]

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند
 گوید او: معذور بودم من ز خود
 -مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵

[انسان در من‌ذهنی با چیزها هم‌هویت شده، همان‌دگی‌ها توجه‌اش را جذب می‌کند و مست آن‌ها می‌شود و براساس آن‌ها فکر و عمل کرده و درد و تخریب ایجاد می‌کند اما مسئولیت کارهایش را نمی‌پذیرد و آن‌ها را موجه می‌داند.] او مانند آدم مستی که در حالت مستی خطاهایی انجام می‌دهد و سپس زمانی که هشیار می‌شود می‌گوید: «من چون در حالت مستی و بی‌خودی این خطاها را مرتکب شده‌ام عذر من پذیرفته است» او بدین ترتیب اختیارش را نادیده می‌گیرد.

گویدش لیکن سبب ای زشتکار
از تو بُد در رفتنِ آن اختیار
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶

خردمندی در پاسخ به من ذهنی می گوید: «ای من ذهنی ابله، تو خودت باعث شدی که اختیارت از دستت برود؛ یعنی اگر همانیده نمی شدی و با دید همانیدگی ها نمی دیدی دردی را هم ایجاد نمی کردی.»

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی
اختیارت خود نشد، توش راندی
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷

آن مستی ناشی از همانیدگی ها، بی خردی و بی خود شدن به صورت خودبه خود به سراغت نیامد بلکه تو در اثر همانیده شدن با چیزها آن را طلب کردی. پس اختیارت خودبه خود از دستت نرفته است بلکه تو با فضا بندی و مقاومت در برابر فرم این لحظه و جذب همانیدگی ها عمداً آن را از دست دادی.

گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهدِ تو
حفظ کردی ساقی‌جان، عهدِ تو
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸

اگر مستی و بی‌خویشی تنها از طریق فضاگشایی و عدم کردن مرکزت بدون کوششِ من‌ذهنی از خداوند به تو می‌رسید، مسلماً خداوند پیمان تو را حفظ می‌کرد و نمی‌گذاشت دچار معصیت شده و همانیده گردی و تو می‌توانستی هر لحظه اقرار کنی «من از جنس زندگی هستم.» [اما فضا‌بندی و ایجاد من‌ذهنی و انتخاب آن سبب خواهد شد که ما مست چیزها شویم و نتوانیم عهدِ اَلست، از جنسِ زندگی بودن را نَگه داریم.]

همچنین هر شهوتی اندر جهان
خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷

همین طور شهوت و حرص همانیده شدن با هر چیزی در جهان چه مال باشد، چه مقام این جهانی و چه نان که
برای تغذیه و بقایت لازم است... [ادامه معنا در بیت بعد]

هریکی زینها تو را مستی کند
چون نیابی آن، خمارت می زند
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸

هر کدام از اینها تو را مست می کند و اگر به دست نیاوری خمار و اندوهبار می شوی چرا که هر چیزی که در مرکز
ما قرار گیرد ما حرص زیاد کردن آن را داریم و از جنس آن شده یعنی هشیاری ما تبدیل به جسم می گردد و اگر
آن را به دست نیاوریم خمار می شویم.

این خُمارِ غم، دلیل آن شده‌ست
 که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹

این «خُمارِ غم»، پژمردگی و بی‌حوصلگی و غمگین بودن تو نشانه‌ی این است که این چیزی که از دست داده‌ای و تو را دچار مستی کرده هنوز در مرکزت است تو با آن همانیده بوده و از آن شراب می‌گیری.

جز به اندازه‌ی ضرورت، زین مگیر
 تا نگردد غالب و، بر تو امیر
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰

بیش از حد ضرورت از همانیدگی‌ها بر ندار و آن‌ها را در مرکزت نگذار تا مبادا شهوت و حرص آن‌ها بر تو چیره و غالب شود.

سرکشیدی تو که من صاحبدم
حاجت غیری ندارم، واصلم
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۱

اما تو از همه این پندها و صحبت‌ها رو برمی گردانی و مدعی می شوی من خودم جزو عرفا و صاحب‌دلان هستم و به راهنما و مُرشدی مثل مولانا نیازی ندارم چراکه خودم مستقیماً به زندگی وصل هستم.

چون به من زنده شود این مُرده تن
 جان من باشد که رو آرد به من
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

[مولانا از زبان زندگی می گوید:]

هرگاه انسانی که در مردهٔ من ذهنی ست فضا را بگشاید، مرکزش را عدم کرده و به من زنده شود یعنی هشیاری اش از همانیدگی ها آزاد گردد؛ این جان من است که به سوی خودم روی می آورد. به عبارت دیگر این خداوند است که در انسان به خودش زنده می شود.

من کنم او را ازین جان محتشم
 جان که من بخشم، ببیند بخششم
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹

من جان انسانی را که در او به خودم زنده شده‌ام را بزرگ و با عظمت می‌کنم. آن جانی که از طریق فضاگشایی به او بخشیده‌ام بخشش مرا می‌بیند در حالی که من ذهنی نمی‌تواند آن را ببیند. [من ذهنی دائماً به صورت «من» بلند شده و خدا را انکار می‌کند.]

جان نامحرم نبیند روی دوست
 جز همان جان کاصل او از کوی اوست
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰

جان نامحرم من ذهنی که در اثر انقباض به وجود می‌آید قادر به دیدن روی خداوند نیست فقط جانی که از طریق فضاگشایی در انسان زنده می‌شود می‌تواند خدا را ببیند زیرا اصلش امتداد اوست.

در دمّم قصاب‌وار این دوست را
 تا هَلْدَ آن مغزِ نغزش، پوست را
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱

[اگر انسان فضا را بگشاید و خود در معرض بادِ کن‌فکانِ زندگی قرار دهد] من مانند قصابان بر این دوست
 می‌دمّم تا مرکزش عدم شده و فضای درونش بی‌نهایت گشوده شود و بدین ترتیب هشیاری‌اش این پوست
 من ذهنی را رها می‌کند.

شاد باش و فارغ و آمن [ایمن] که من
آن کنم با تو که باران، با چمن
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲
-فارغ: راحت و آسوده.
-ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

شاد باش، فضا را بگشا و آسوده خاطر باش، در این مرکز عدم و فضای گشوده شده من کاری را روی مرکزت انجام می دهیم که باران با چمن انجام می دهد یعنی تو را سبز و زنده می کنم و هشیاری ات را دوباره می رویانم.

من غمِ تو می خورم تو غمِ مَخور
بر تو من مشفق ترم از صد پدر
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳

من غمخوار تو هستم و تو دیگر لازم نیست اندوهگین شوی زیرا که من از صد پدر مهربان نسبت به تو مهربان ترم. [یعنی تو در بیرون دیگر به آدم‌ها احتیاج نداری. خداوند، مرکز عدم و فضای گشوده‌شده برایت کافی است.]

هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه از تو، شه کند بس جستجو
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴

به هوش باش، مبادا رازِ مرکزِ عدم، فضاگشایی، و این تَحَوُّلُ و تبدیلِ هشیاری را به کسی بگویی حتی اگر شاه از تو بپرسد و از تو بسیار پرس و جو کند تو نباید چیزی بگویی.

با تشکر:


تنظیم کننده متن: بهار

گوینده: سمیه



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com